

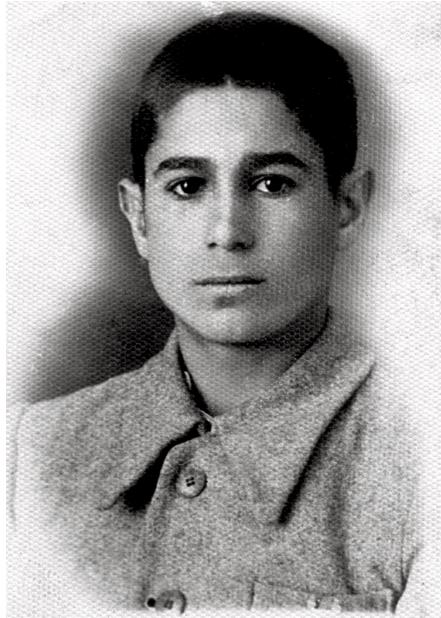
خاطرات جوانی

اسمعیل بازرگان



توضیح اینکه از صحبت‌های جسته گریخته‌ای که گاهگاهی از خاطرات گذشته با دوستان می‌کردیم و کاوه هم بعنوان بچه کم سن و سالی به آنها گوش می‌کرد و حالا مرد بزرگی شده و بنده هم در سن ۸۰ سالگی هستم اصرار دارد خاطرات دوران جوانی را برایش بنویسم. البته من چند سال است که مقاومت کرده‌ام چون بنظر من خاطرات جالبی ندارم. بهرجهت با اصراری که دو سه سال است کاوه می‌کند سعی خواهم کرد هر چه بیاد دارم بنویسم.

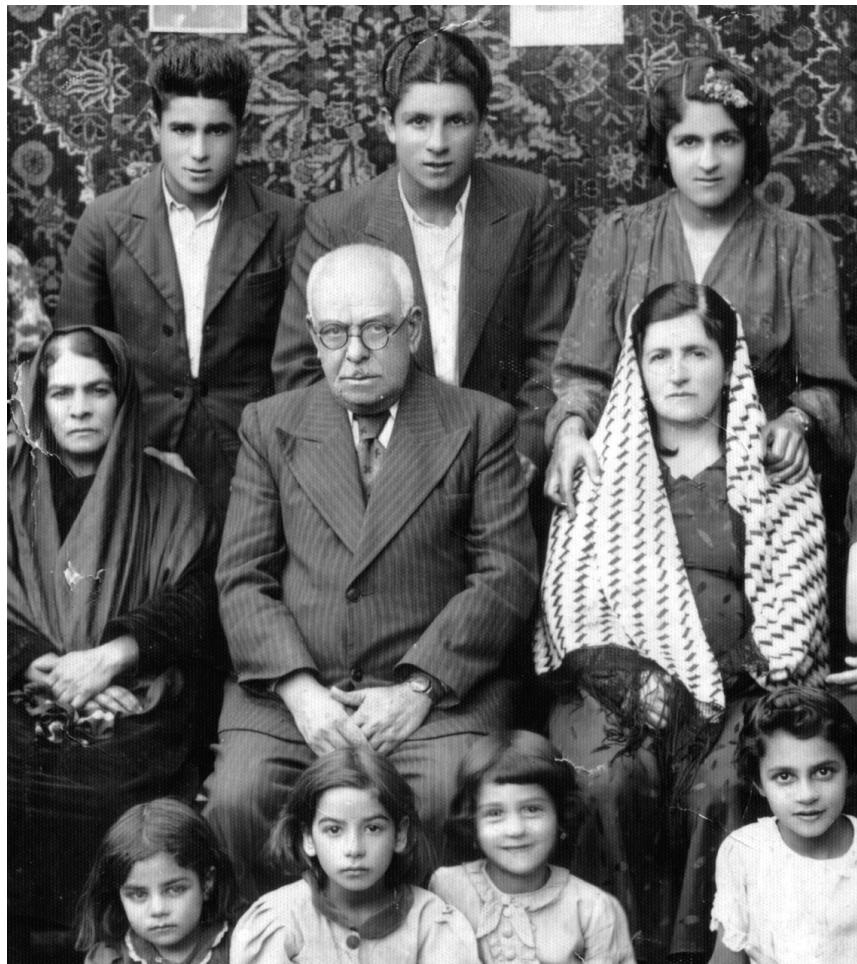
موقعیکه در سالهای آخر دبیرستان، یعنی در سال پنجم بودم و قاعدهتا دو سال دیگر دیپلم می‌گرفتم مرتب به این فکر بودم که بعد از گرفتن دیپلم چکار کنم. چون دانشگاه در آن زمان فقط در تهران بود و در آن زمان یعنی سالهای ۱۳۲۲-۲۳ که هنوز جنگ بین المللی دوم تمام نشده بود و گرانی سرسام آوری در مملکت وجود داشت پدرم قدرت مالی نداشت که مرا برای تحصیل به تهران بفرستد و تنها امید من این بود که پس از گرفتن دیپلم در بازک ملی استخدام شدم که در آنزمان جزو بهترین شغل هائی بود که برای تحصیل کرده‌ها وجود داشت و این مرا قانع نمی‌کرد. یکی از این دلائل اینکه پدر بزرگ من یعنی پدر بزرگ مادریم در مشهد دکتر بقراط بود که جزو چند دکتری بود که در مشهد بودند و من هم نوه بزرگ او و خدمنا شاگرد درس خوانی بودم. لذا مرا خیلی دوست داشت و اغلب به من می‌گفت که تو بایستی دکتر بشوی و بعد از من مطب مرا اداره کنی.



در مدرسه

(در پرانتز می خواهم یک شرحی از زندگی مردم در آن زمانها
بدهم).

پدر بزرگم دکتر بقراط دو زن داشت و زمین بزرگی در محله چهار با غ مشهد داشت. در وسط آن یک حیاط بزرگ و ساختمانی ساخته بود که عبارت از مطب او بود و در هر طرف این زمین دو ساختمان بزرگ با حیاط های مجزا ساخته بود که هر یک متعلق به یکی از خانمهای بچه هایشان بود. این سه حیاط و ساختمانشان کاملاً مجزا و مستقل بوده، منتهی به هم راه داشته. پدر بزرگ دلش می خواست تساوی و عدالت را بین دو زن رعایت کند. لذا یک شب منزل



دکتر بغراط و دو همسر شان

این زن و یک شب منزل زن دیگر بوده و هر شب که ایشان در هر منزل بود پلو داشتند و شب دیگر که ایشان نبود حاضری می خوردند و در هر یک از منزلها بزرگترین و بهترین اطاق متعلق به

ایشان بود.

تنها دانشگاه ایران در تهران بود که در زمان رضا شاه حدود سالهای ۱۳۱۲-۱۳۱۳ ساخته شده بود و بتدريج تكميل شده بود. قبل از آن، يعني از سال ۱۳۰۷-۸ تقریباً دانشجویان پزشکی را برای تحصیل به خارج می فرستادند. پس موقعیکه من دیپلم گرفتم، برای ادامه تحصیل و رفتن دانشگاه تنها راهم رفتن تهران بود. پس از سال ۱۳۲۰ که دوران جنگ بین المللی دوم بود و ایران اشغال شده بود و گرانی سرسام آوری وجود داشت برای هر پدری امکان نداشت که پسرش را برای تحصیل به تهران بفرستد و هر ماه در حدود ۱۵۰ تومان برایش بفرستد که تحصیل کند و پدر من هم جز آنها بود.

در سال ۱۳۲۲ که من در سال پنجم دبیرستان بودم شنیدم که ارتش از افرادی که برای کنکور به دانشگاه فنی و پزشکی می روند تعدادی داوطلب می پذیرد و خرج تحصیل آنها را می دهد، يعني از همان روز ورود به دانشگاه در دانشکده افسری شبانه روزی می خواهند بود و پس از ۲ سال افسر شده و حقوقات افسری دریافت خواهند کرد. از شنیدن این مطلب من خیلی خوشحال شدم، چون در غیر این صورت من مجبور بودم در مشهد بمانم و تنها شغل استخدام در بانک ملی بود که اینکار مرا قانع نمی کرد و شاید بعلت پدر بزرگم دکتر بقراط که در مشهد مطب داشت و طبابت می کرد و عنوانی دا..... بود دکتر بقراط پزشکی جزو ۶-۵ دکتری بود که طبابت مشهد را اداره می کردند و مطب داشتند. البته تحصیلات آنها در حدود دانشگاهی نبود چون دانشگاهی وجود نداشت. آنها

دو سه سالی می رفتند تهران و تحصیلات مختصه می کردند و بعد می شدند دکتر. در آن موقع من بزرگترین نوه ایشان که پسر هم بودم و چون درس هم در مدرسه خوب بود همیشه به من میگفت تو باستی دکتر بشوی و مطب من را پس از من اداره کنی و من گاهی از راه مدرسه برای سلام به مطب ایشان می رفتم و در آنجا کارهای ایشان را می دیدم.

بهر جهت با توجه به مطالب بالا وقتی دانشگاه تهران تعدادی از دانشجویان را در اختیار ارتش گذاشت. شانس بزرگی بود برای دانشجویانی که از شهرستانها بودند و نمی توانستند بروند تهران و درس بخوانند. دانشکده پزشکی در آن زمان ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ نفر داوطلب داشت ولی دانشکده بیش از ۱۰۰ تا ۱۲۰ نفر می گرفت که از دانشجویانی که نمره بالا تر داشتند انتخاب می کرد. لذا من شروع کردم به خواندن فیزیک و شیمی و طبیعی چون در کنکور ۳ سوال بود که از هر کدام از اینها یک سوال بود.

خلاصه مطلب من شروع کردم به خواندن فیزیک و شیمی و طبیعی و چیزی نمایند که نخواندم چون برای من مسئله حیاتی بود و نتیجه اینکه بین ۱۲۰۰ نفر من چهلم شدم و نفر ۴ یا ۵ ارتش به ترتیبی که گفته شد در ماه مهر ۲۳ من در کنکور دانشکده پزشکی قبول شدم و این بزرگترین شانس و موقعیتی بود که نصیب من شد و بصورت دانشجوی دانشکده افسری شبها در دانشکده افسری بودیم و صبحها با اتوبوس ارتش ما را می برندند دانشگاه و غروب بر می گردانند.



در دانشکده افسری

سالهای ۱۳۲۰ به بعد سالهایی بود که حکومت رضا شاه سقوط کرد و ارتش شوروی و انگلیس ایران اشغال کرده بودند. زندانیان سیاسی و کمونیستها که در زمان رضا شاه در زندان بودند مرخص شدند و چون تعداد زندانیان کمونیست ۵۳ نفر بودند اینها معروف به ۵۳ نفر شدند.

همانطوریکه قبل از گفتم سال ۲۲ شروع ورود دانشجویان پزشکی و فنی در ارتش بود. فرمانده دانشجویان فنی سروان خسرو روزبه

بود که مردی کاملا خوش قیافه، کاملا با سواد، که مودار زیادی کتاب درباره موضوع های ارتش و فنی توپخانه و حتی درباره شطرنج نوشته بود، و کتابهای فنی و توپخانه او را در دانشکده افسری درس می دادند. خلاصه مردی کاملا دوست داشتی و قابل احترام بود.

در موقعیکه ما در دانشکده افسری بودیم و صبح می رفتم دانشکده پزشکی و عصر بر می گشتیم دانشکده افسری که شب در آنجا می خوابیدیم او فرمانده دانشجویانی بود که در دانشکده فنی قبول شده بودند و مثل ما روز در دانشگاه و شب به دانشکده افسری بر می گشتند. عین همین فرماندهی را یک افسر هم فرمانده رسته پزشکی بود که مارا صبح می برد دانشگاه و شب بر می گرداند. لذا ما مرتب روز ها با روزبه در دانشگاه در تماس بودیم و تحت تاثیر شخصیت روزبه و خوبی آن بودیم و اینقدر او را دوست داشتیم که حد نداشت، و حتما تمام افسران دانشکده افسری او را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند.

وقتی از زندان مرخص شدند (پس از شهریور ۲۰ و تبعید رضا شاه به جزیره موریس) حزب توده را که طرفدار کمونیسم و شوروی بودند تشکیل دادند و اغلب جوانها طرفدار این حزب بودند. در آن موقع کشور شوروی بین کشور های عقب افتاده و بخصوص تحصیل کرده های آنها وجهه خوبی داشت و بخصوص در ایران وقتی ارتش شوروی در موقع جنگ وارد ایران شدند همه خیال می کردند که آنها بدخت و گرسنه هستند و مزاحم مردم خواهند بود. (بامزه است بگوییم ما تابستانها به بیلاق در سر آسیا که نزدیک

شاندیز است می رفتیم. در این موقع که ارتش شوروی آمده بود مشهد در آنجا دهاتی ها استکان نعلبکی نو و سماور تمیزی اگر داشتند می برند در چاه های بیابان مخفی می کردند که مبادا شوروی ها آنها را از آنها بگیرند. البته این مطلب شاید باور کردنی نباشد ولی من خودم در سر آسیا آن را دیدم). ولی وقتی آنها آمدند مطلاقا به مردم کاری نداشتند و بسیار مدب بودند و هر چه خودشان داشتند به آن قانع بودند و خود این امر وسیله تغییر نظر مردم که خیال میکردند در شوروی دزد بازاریست شد. بهمین دلیل وقتی ۵۳ نفر از زندان مرخص شدند و حزب توده را تشکیل دادند و طرفداری از شوروی را صریحا میگفتند، عده زیادی از مردم حالت سمپاتی نسبت به آنها داشتند و طرفدار آنها بودند.

سروان خسرو روزبه جزو کسانی بود که طرفدار آنها بود و ما هم که هر روز در دانشگاه و دانشکده افسری با او بودیم تحت تاثیر این حرفها قرار می گرفتیم و همانطوریکه در بالا گفتم من که بزرگترین شانس ممکنه را آورده بردم و از کنکور دانشگاه قبول شده بودم و کسی که باید تقریبا یک عضو معمولی اداره دولتی باشد حالا افسر و دکتر می شرد به خسرو روزبه و راه او و شوروی و کمونیستی علاقمند شدم و روزنامه ها و کتابهای آنها را شروع کردم به خواندن و باز بیشتر علاقمند میشدم. این مطالب در موقعی است که من در اواخر سال اول دانشکده پزشکی و افسری میباشم. خلاصه وقتی سال اول تمام شد دیگر من جزو سازمان افسری حزب توده شدم و عضو رسمی بودم و مرتب حوزه تشکیل میداریم و کتاب میخواندیم.

حال یک مطلب برای من مانده بود که من یک فرد مذهبی بودم و حتی در دانشگاه افسری نمازی را مرتب میخواندم، که شاید این افراد انگشت شمار بودند و در ماه رمضان روزه میگرفتم. در آن موقع شنیدم که شیخ سنگلچی خیلی معروف و صاحب نظر و روشن است و می شود مطلب را با او در میان گذاشت. معمولاً صبح های جمعه در منزلش باز بود و عده ای از رجال همیشه میرفته منزل او و سوال میکردند و بحث هائی میکردند. لذا چند هفته ای صبح های جمعه میرفتم منزل او و به صحبتهای رجال و اشخاص مطلع گوش میدارم. بالاخره یکروز وقتی همه رفتند من ماندم و از او پرسیدم که من تا حالا معتقد و نماز خان بوده ام و حالا این عقاید را دارم از دست میدهم. باندازه ۱۰-۱۵ دقیقه با هم بحث کردیم. در آخر گفت هر طور خودت فکر میکنی درست است و اجرا کن، یعنی رسماً *Carte Blanche* داد و از آن موقع من براحتی دین را کنار گذاشتم.

در اینجا بد نیست که یک جریان دیگری را راجع به دین بیان کنم: علیرضا آریان، برادر بزرگتر دکتر آریان، دوست من بود. در دوره دبیرستان نفر تفکر ریاضی بود. این مشخص پس از گرفتن لیسانس ریاضی و چند سال تدریس برای دوره دکترای فیزیک به فرانسه رفت، و کسیکه مطلاقاً معتقدات مذهبی نداشت در پاریس با دکتر شریعتی بر خورد میکند و تحت تاثیر معتقدات او قرار میگیرد و ادامه تحقیقات دکترای فیزیک را ول میکند، می آید ایران و بطور عجیب مذهبی میشود. وقتی من این را شنیدم فکر کردم چنین شخصی با چنین مغز متفکر ریاضی بدون دلیل نمیتواند معتقدات



با دوست عزیز نضامی ناصر مجد (که سفیر زبان شد) و دوستان دیگر

مذهبی را به این راحتی قبول کند - حتما دلیل و استدلالات کافی باید داشته باشد. حدوداً تقریباً سال ۱۳۴۰ بود و من بجنورد بودم و بهمان دلیل ذکر شده مطب را برای چند روز تعطیل کردم و آدم مشهد و آدرس علیرضا را از دکتر آریان گرفتم و رفتم تهران به منزلش. صحبت های زیادی کردیم که من قانع نشدم. بالاخره گفت بهترین راه این است که تو هر روز صبح قرآن بخوانی و با اشخاص بی دین معاشرت نکنی و همیشه معاشرینت اعتقدات دینی داشته باشند و کم کم معتقد میشوی. پس از آن من با خیال راحت به اعتقدات خودم معتقد شدم و الان هم با خیال راحتی عقیده دارم که خدا و دین ساخته فکر بشر است. و راجع به این دنیا و سیارات و هزاران چیز دیگر و انسان و حیوانات و همه چیز،

عقیده دارم ما نمیدانیم این ها از کجا آمده اند و بشر بدون اینکه بداند اینها از کجا آمده اند و چطور درست شده اند برای اینکه خودش را راضی کند میگوید اینها را خدا آفریده، ولی خدا از کجا آمده و از کجا این عقیده خدا پرستی را پیدا کرد، برای راضی و قانع کردن خودش بوده است.

و اما برگردیم به اصل مطلب که خسرو روزبه و سازمان نظامی حزب توده بود. در آخر سال اول دانشگاه از دانشجویان نظامی که تقریباً ۴۰ نفر بودیم ۷-۶ نفر وارد این سازمان شده بودیم و همینطور از فنی ها البته سازمان کاملاً مخفی بود و هیچیک هم را نمیشنناختم، مگر آنهاییکه هم حوزه بودند. ضمن اینکه افسر بودیم و در دانشگاه درس میخواندیم فعالیت حزبی هم داشتیم و حدوداً هر دو هفته یکبار حوزه تشکیل میدادیم که بحث سیاسی میشد. همینطور این جریانات ادامه داشت تا اینکه در سال ۱۳۲۹ که من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و ماموریت مشهد گرفتم که از مشهد هم مرا به بجنورد فرستادند. من در پادگان بجنورد تنها افسر حزبی بودم لذا دیگر حوزه ای تشکیل نمیدارم و جز مطالعات حزبی خودم چیز دیگری نداشتم.

در عید سال ۱۳۳۳ که من مشهد آمده بودم و شاید خیال ازدواج هم نداشتم اتفاقاً توسط دکتر افشار و سیمین با گیتی آشنا شدم و در عرض یک هفته عقد کردیم و در تابستان هم عروسی و گیتی آمد بجنورد. تصادفاً در تابستان، یعنی در مرداد ۱۳۳۳ سازمان ما لو رفت و دفترچه اسامی، دست ستاد ارتش افتاد. منتهی اسامی و



جشن عروسی با گیتی که لباسش را خودش دوخته بود

اطلاعات درباره اعضاء به رمز مثبتاتی نوشته شده بود و در حدود یکماه طول کشید تا با شکنجه سران سازمان، اسمای را پیدا کردند و در یک روز، یعنی ۱۶ شهریور ۱۳۳۳ تمام افراد ما را که در حدود ۴۰۰-۵۰۰ نفر بودند و در تمام ایران در پادگانها پخش بودند گرفتند و برند زندان. گیتی گویا در همین موقع ترا (کاوه) حامله



بود که پس از دو سه ماه که من در زندان بودم و مطلقاً با هم تماس نداشتیم. یادم نیست چطور پیغامی بین ما رد و بدل شد و توسط چه شخصی که من فهمیدم گیتی ترا حامله است.

من را که سروان بودم و رئیس بهداری پادگان بجنورد بودم گرفتند و همان شب با گیتی در یک آمبولانس ارتشی (چون آن سال ها ماشین خیلی کم بود و ماشین کرایه مثل تاکسی در بجنورد نبود) به مشهد آورده و تحويل زندان دادند و گیتی هم رفت منزل دکتر افشار و سیمین.

در مشهد حدود ۸ افسر بودیم که گرفته بودند و ما را برند زندان،

افسر افکه در مشهد بازداشت شده اند



از چپ به راست، سرگرد هندس فزون مایه، سرهنگ مالی زیان فر
سروان پیاده حامدی، سروان دکتر بازرگان. سروان بقیعی
«(بقیه از شماره قبل)»

خبر نسگیری در روزنامه

یعنی محلی را که گویا محل کارگاه در پادگان بود که خالی بود و هر نفری را در یک اطاق زندانی کردند و در هم همیشه از بیرون قفل بود و چمدان و کوزه آب من دوراً هردو در جلو در اطاق بود و هر کاری داشتم بایستی در بزم که نگهبان اجازه دهد که مثلاً من آب بخورم. با خودم یک تخت سفری و رختخواب برده بودم که در اطاق بود. اطاق هیچگونه وسیله گرمای نداشت و یادم هست که چند روز هوا خیلی سرد شده بود که تقریباً من ۲۴ ساعت توی رختخواب بودم. پس از حدود ۳ ماه ما را به حمام بردنده که تازه رفقا را دیدیم و داخل حمام عمومی که در داخل پادگان و برای سر بازها بود. فقط چند نفر بودیم، لذا در تمام مدتیکه در حمام بودیم بجای اینکه خودمانرا بشوئیم با هم صحبت میکردیم و از اخبار و آتیه خودمان صحبت میکردیم. اینها را میگوییم تا بدانی ما را در چه وضعی

زندانی کردند و چه رفتاری با ما داشتند. البته هنوز ما وضع خوبی داشتیم هنوز بازجوئی شروع نشده بود که اغلب با شکنجه های غیر قابل تحمل و سخت همراه بود. بهر جهت در حدود ۴-۳ ماه ما در همین حالت بودیم که خبر دادند فردا ما را میبرند تهران. در این ۴-۳ ماه هیچیک از ما نه از روزنامه و نه اخبار و نه از زن و بچه ها خبر نداشتیم. (اینها را بخوان و بدان زمان شاهی که حالا مردم اینقدر تعریف میکنند به مردم مخالف و درستکار چه میگذشته).

فردای آنروز ما و وسایل مختصراً را در دو کامیون و مقدار زیادی سرباز ما را به تهران بردنده و برای احتیاط از فرار ما در تمام مدت هر دو نفر را یک دستشان با زنجیر بهم قفل شده بودند. بموزات ما خانواده های ما با اتویوس آمدند تهران، یعنی تهران با هم رسیدیم. و حالا گیتی ترا ۵-۴ ماهه حامله بود ما را یکراست به قزل قلعه که زندان بود بردنده و هر یک را در یک اطاق زندانی کردند. البته حدس میزنم سقف آن ۲۵ سانتیمتر بالاتر از سر من و وقتی میخوابیدم طول اطاق کمی بزرگتر از قد من بود. در این سلول همیشه از بیرون قفل بود و ما را قبل از طلوع آفتاب و ساعت ۸-۷ بعد از ظهر به توالت میبردند. پس از ۳ یا ۴ هفته ما را به زندان قصر که دیگر افسران در آنجا بودند بردنده. من با یک نفر دیگر را بردنده به اطاقی که ۷ نفر از همین بچه های ما در آن بودند در تمام اطاقها در یک راهرو باز میشد و همیشه از خارج قفل بود و یک سوراخ ۵ در ۱۰ سانتیمتر داشت که نگهبان ما را میپائید و داخل اطاق را میتوانست ببیند. یکی دو ماهی همینطور بودیم تا اینکه ما را بردنده بازجوئی و بازپرسی. البته در بازجوئی سیلی، اردنگ، و



در سلول زندان

لگ از طرف بازجو خیلی عادی بود و شکنجه حساب نمیشد، چون
اینقدر شکنجه ها و کار ها بود که اینها شکنجه حساب نمیشد.

وقتی میرفتیم بازجوئی، رفقاء که وارد اطاقشان شده بودیم و
بازجوئی رفته بودند بما میگفتند برای اینکه آیا کمونیست بودید،
عضو حزب توده یا ضد شاه بودید، اصولا مقاومت نکنید، چون
اینقدر میزند و شکنجه میدهند که اینها را خودتان بنویسید و قبول
کنید. سرهنگ مشیری ^{?????} که جزو مسئولیتی بود و افسر و
شخص بسیار شریفی بود از بس شکنجه دیده بود و حرفی نزد هیک
دفعه وقتی میرود توالت، با یک چیزی رگ دستش را میزند. اتفاقا
نگهبان از سوراخ در میبیند و فوری آمدند و بردند بیمارستان و



در زندان قصر با دوستان افسر دیگر که دستگیر شده بودند

تقریباً اگر کمی دیر تر میفهمیدند مرد بود که در آنجا مانع مرگ میشوند. در اولین چهار ماهی که ما در زندان قصر بودیم اصولاً رنگ آفتاب ندیده بودیم و رنگها چنان زرد شده بود که حد نداشت.

راجع به خانواده‌ها، زبان من از تعریف‌شان قاصر است. اینقدر با محبت بودند، فکر و ذکرشان مaha بودیم، چون آنها میدانستند که ما چه اشخاص با گذشت و سالمی بودیم، هیچیک از اینها دزدی نمیکردند (که البته بین افسران معمول بود) و بهمین دلیل همه با حقوق زندگی میکردند و هیچیک چیزی نداشتند. بعد که من از

زندان مرخص شدم و مشهد آمدم دکتر آریان یک نامه ای بمن داد که گیتی نوشته بود. گویا یکی از دوستان در مشهد بنام میرشهیدی گفته بود که گیتی میخواهد از دکتر بازرگان طلاق بگیرد چون او به ۱۵ سال زندان محکوم شده است. این خبر به گیتی در تهران رسیده بود و گیتی برای آن دکتر که دوست منهم بود نامه ای نوشته بود اولاً شما که دوست بازرگان هستید چرا به شایعات دامن میزنید. ثانیاً من همین دو ماهی که با فلانی زندگی کرده ام برای تمام عمرم کافی است و اگر او تا ابد هم در زندان باشد من همینطور منتظر خواهم بود. (البته این نامه را دکتر آریان به من داد ولی متاسفانه نمیدانم چطور شد که گم شد).

در اطاقها باز بود و ما افراد ۸-۷ سلوک که هر یک روز ملاقات داشتیم که خانواده ها برای ملاقات ما می آمدند و میوه یا غذائی می آوردند و لباسهای ما را میگرفتند و میشستند و هفته دیگر می آوردند. ما در زندان تمام میوه ها و غذاهایی که خانواده ها می آورند در یک محل نگاه میداشتیم و استفاده آن برای تمام زندانیان بند آزاد بود. یادم هست مسئول جمع آوری این میوه و شیرینی ها و نگاهداری آنها در یک محلی که یکی از همین بچه های زندانی بود و همیشه بسته یا سبدی که گیتی آورده بود بمن نشان میداد و میگفت تمیز ترین و قشنگترین میوه ها و سبد ها متعلق به خانم تو است. مثلا همیشه در سبد میوه ها یک مشت گل یاس روی آنها ریخته بود و خیلی تمیز و با سلیقه بود.

بی مناسبت نیست در اینجا یاد آور شدم یکی از شانس های بزرگ زندگی من ازدواج با گیتی بود و همیشه خانمی به فکر

خانواده و مادری فوق العاده با محبت برای بچه ها و خانمی فوق العاده صمیمی و یکرنگ و من برای همیشه مدیون صمیمیت و محبت او هستم. امیدوارم توانسته باشم اینها را جبران کنم. یادم هست که وقتی من به ۱۵ سال محکوم شده بودم و من تنها چیزی که داشتم یک زمین در عباس آباد تهران بود که از طرف ارتش مجانی بمن داده بودند. آن در حدود ۸۰۰-۷۰۰ متر و در خیابان عباس آباد تهران که جزو مرغوب ترین زمین ها بود. قرار شده بود که من به گیتی وکالت بدhem که آنرا با اسم خودش بکند. در همین موقع من باو که با مادرش به ملاقات من آمده بودند گفتم گیتی من ۱۵ سال محکوم شده و هیچ معلوم نیست چه وقت مرخص شوم و تو آزادی و میتوانی طلاق بگیری و جوانیت بخارط من حرام نشود البته او هیچ نگفت و هیچ وقت همچنین تقاضائی نکرد. و در تمام مدت تا آخرین روز زندانی بودن من صمیمانه به من کمک کرد.

پس از محکومیت زندانیان و تمام شدن دادگاهها دیگر برای مدتی تقریبا تمام زندانیان با هم بودیم و دوران خوبی را داشتیم، یک برنامه ای که تقریبا عمومیت داشت در تمام مدت زندان ادامه داشت. اولاً ورزش بود که تقریبا روزی یکی دو ساعت در حیاط راه میرفتیم و ورزش میکردیم، و بقیه وقت را گاهی با هم صحبت میکردیم، ولی قسمت اعظم وقت ما به مطالعه میگذشت. دکتر ها و دانشجویان پزشکی اغلب مطالعات پزشکی میکردند ولی تقریبا همگی زبان میخواندند چون تعدادی از افسران ما به خارج مسافرت کرده بودند و زبان میدانستند و هر یک کلاسی داشتند و بچه ها در آن کلاس ها زبان میخواندند از جمله خود من که در

دیبرستان و دانشگاه زبان خارجی من فقط فرانسه بود در آنجا شروع کردم به خواندن انگلیسی و چهار Essential را در آنجا خواندم. خلاصه مطلب، مطلقا وقت را بیهوده نمیگردانید. پس از یکسال و خورده ای که عمومی بودیم یک روز اطلاع دادند که ارتشدید هدایت که بزرگترین مقام ارتضی بود میخواهد بباید زندان و برای ما صحبت کند. با قرار قبلی یک شب آمد و سخنرانی مفصلی کرد که تمام ۴۰۰-۵ نفر افسر زندانی در سالن جمع بودیم. خلاصه مطلب او این بود عین جملات او: "شما بهترین و شریفترین افسران بودید ما نتوانستیم شما را راضی نگاهداریم و حزب توده شما را از ما دزدید و حالا اعلیحضرت همایونی قصد بخشش شما را دارند، لذا شما قول بدھید که دیگر روش قبلی را ادامه نمیدهید تتبیه شده اید. من از پیشگاه اعلیحضرت تقاضا میکنم که شما را عفو کنند".

خلاصه از فردا دیدیم زندان مقدار زیادی قرآن آورده و گفت این قرآن را امضاء کنید که دیگر دنبال این سیاست را نخواهید رفت که دیگر هر ۱۰-۳۰ نفری یک قرآن را امضاء کردند و اولین چهارم آبان مقداری مرخص شدند و بتدریج دیگر همگی در عرض ۶-۵ سال مرخص شدند، مگر عده چند نفری مانند (چون حاضر نبودند قرآن را امضاء کنند) تا در انقلاب ۵۷ مرخص شدند.

اطاقهای زندان معمولاً بین ۶ تا ۱۳ و ۱۴ نفر گنجایش داشت و هر اطاق و عده آن برای خودشان و با هم زندگی میکردند. البته بعضی چیزها را فراموش کرده ام. مثلاً شب که غذا می آوردند یک نفر از اطاق ما میرفت و یک ظرف میبرد و برای ۶ نفر غذا میگرفت. مثلاً



با گیتی و کاوه پس از مرخصی از زندان

عدس پلو می‌گرفت. این پلو را اول پاک می‌کرد، یعنی همانطوریکه حبوبات را پاک می‌کنند پاک می‌کرد و مقدار زیادی شن و آشغال از توی آن جدا می‌کرد و بعدها با کمی روغن روی چراغ آنرا دو مرتبه دم

میکرد و اگر چیزی لازم داشت به آن اضافه میکرد و سر شام می‌آورد و دور هم میخوردیم.

۲ ۳ تا توالات در بند بود که آنها را خودمان به نوبت تمیز میکردیم و هفته ای یک روز حمام میبردند. مثلاً میگفتند ۱۰ یا ۱۵ دقیقه وقت دارید و ما با عجله خودمان را میشستیم و اغلب سر ساعت که میشد آب را قطع میکردند و اگر ما هنوز دوش نگرفته بودیم مجبور بودیم با پارچه ای یا پیراهن قبلی خودمان را تمیز کنیم و لباس پوشیم تا هفته دیگر. قابل توجه است که این رفتار با افرادی بود که تیمسار هدایت در سخنرانی گفته بود "شما بهترین و شریفترین افسران ما بودید و ما نتوانستیم شما را نگاه داریم".

در روز مدت یکی دو ساعت ورزش میکردیم و در حیاط زندان راه میرفتیم چون دیگر اوقات باستی توی اطاق مینشستیم. در مدت زندان مرتب همه بچه‌ها تحصیل میکردند و اغلب زبان میخواندند چون بخصوص که چندین نفر از ما ها مثل بعضی از افسران دیگری که برای یکی دو سال خارج میرفتند و تحصیلات تخصصی داشتند زباندان بودند و آنها مرتب کلاس‌های زبان برای دیگران تشکیل میدادند. و یا مثلاً کتابهای پزشکی خواسته بودیم و آنها را مرور میکردیم و تقریباً دقیقاً همگی روزی ۷-۸ ساعت مطالعه میکردیم.

این حدود ۵۰۰ نفر افسر که جزو سازمان بودیم، جزو پاکترین افسران بودیم. اولاً هیچیک از آنها مطلقاً دزدی و یا سوء استفاده نمیکرد و ماهانه از حقوق خودمان مقداری حق عضویت به سازمان

میداریم و من هیچ جا نخواندم که بدی از این افسران بنویسند. هر جا اسم برد میشد و یا در کتابی از آنها یاد میشد عبارت از این بود که افسران خوب و سالمی بودند ولی گول حزب توده را خوردند.

ولی راجع به حزب توده: اولاً حزب توده با کمک شوروی با مردم کمونیستی در ایران تاسیس شد. البته تا فروپاشی شوروی در حدود ۱۹۸۰ تقریباً هیچکس از داخل شوروی خبر نداشت و اغلب نسبت به آن خوشبین بودند و این امر در تمام دنیا بود که اینکه در تمام ممالک حزب کمونیستی تقریباً با قدرتی به طرفداری از شوروی وجود داشت. البته از سران حزب توده که تقریباً همگی جزو ۵۳ نفر بودند همگی طرفداران شوروی و سیاست آن بودند ولی شاید عده ای از آنها تحت فرمان شوروی و شاید بدون تفکر از آنها دستور میگرفتند که البته هیچ خوب نبود ولی عده ای البته طرفدار شوروی بودند. ولی دستور اجرا کن آنها نبودند و همین‌ها بودند که بعداً انشعاب کردند. ولی اعضای عادی حزب همگی با ایمان طرفدار آنها بودند و البته اکثریت قابل ملاحظه آنها با گذشت همه چیز وارد حزب توده شده بودند، نه برای مقام و یا پول. و اغلب معتقدند تنها حزبی که میتوان نام او را حزب توده دانست فقط حزب توده بوده و به فرهنگ این مملکت کمک زیادی کرد. از جمله اینکه بطور کلی تا اوایل سلطنت رضاشاه تحصیل مردم چند سالی بین ۶-۷ سالگی تا ۱۰-۱۵ سالگی در مکتب خانه‌ها بود و بجز تعداد محدودی تحصیلاتشان به حدی بود که کتابهای ساده را بخوانند و صورت حسابهای شخصی خودشان را بنویسند و حدوداً از سالهای ۱۳۰۶-۷ مدارس ابتدائی و دبیرستان شروع به افزایش کرد. مثلاً

در مشهد در سال ۱۳۱۵ که من دبیرستان رفتم فقط ۳ تا دبیرستان در مشهد بود که کم کم شروع به افزایش کردند و در سالهای ۱۳۰۷-۸ بود که دانشجویان برای تحصیل از طرف دولت به فرانسه میرفتند. منظورم از این حرفها اینست که اصولاً مردم ایران از سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ شروع به تحصیل کردند و نه کتابی برای مطالعه بجز کتابهای شعرای سابق وجود داشت و نه کسی طالب به خواندن آنها بود. از سال ۱۳۲۰ که خبرهای تازه در دنیا بخصوص در ایران در یک یا ۲ روزنامه چاپ میشد یا کتابهای تازه مورد علاقه مردم مرتب چاپ شد که تمام اینها اغلب بوسیله توده ایها بود که کم خیلی زیاد و با تیاراژ بیشتری بود که یادم هست این کار در حدود سالهای ۱۳۲۰-۲۱ بود که ما هم اول جوانی مان بود و ما ها مرتب کتاب میخواندیم و مقدار زیادی روزنامه چاپ میشد که ماهای میخواندیم و تمام اینها بیشتر بعلت وجود حزب توده بود چون اغلب توده ای ها و سرانشان از اشخاص تحصیل کرده بودند و این عمل واقعاً به فرهنگ ما کمک کرد و این را فقط میتوان مرهون وجود حزب توده دانست.